

هست بالله سهل و آسان پیش دزد خانگی

زحمت دزدی که از بام آمد و از در گذشت

نازه گشت از فرقه در دوران ما

آنچه از خیل غزان در دوره سنجر گذشت

در دهان اهل دانش فرقه غز خاک ریخت

وای خاکم بردهان بر ما از آن بدتر گذشت!

هیچ نگذشت از ستم بر ما ز چنگیز مغول

کز ستم کار ستم گستر گذشت

۲۶

آخر از جور تو عالم را خبر خواهیم کرد

خلق را از طرّهات آشفته تر خواهیم کرد

اول از عشق جهانسوزت مدد خواهیم خواست

پس جهانیرا از شوق پرشرد خواهیم کرد

جان اگر باید بکویت نقد جان خواهیم باخت

سر اگر باید براهت ترک سر خواهیم کرد

در غم عشق تو با این ناله های دردناک

اختر بیدادگر را دادگر خواهیم کرد

هر کسی کام دلی آورده در کویت بدست

ما هم آخر در غمت خاکی بسر خواهیم کرد

تا جهانی در خور شرح غمت پیدا کنیم

خویش را زین عالم فانی بدر خواهیم کرد

تا که ننشینند بدامانت غبار از خاک ما

روی کیتی را ز آب دیده تر خواهیم کرد

یا ز آه نیم شب ، یا از دعا ، یا از نگاه

هر چه باشد در دل سختت اثر خواهیم کرد

لابه ها خواهیم کردن تا بما رحم آوری

ور به بی رحمی زدی فکر دگر خواهیم کرد

چون بهار از جان شیرین دست بر خواهیم داشت

پس سر کوی تورا پر شور و شر خواهیم کرد

۴۷

وان رازنهانی را از پرده بر اندازید

شایان تماشا را طرح دگر اندازید

عشقی نو و فکری نو اندر بشر اندازید

آن زلف چلیپا را در یکدگر اندازید

خود را و حریفان را اندر خطر اندازید

اسرار حقیقت را در رهگذر اندازید

شیخان ریائی را از در بدر اندازید

گردست دهد خود را در درد سر اندازید

وانجا که جنون آید پیشش سپر اندازید

خیزید و بی پای خم مستانه سر اندازید

این طرح کج گیتی شایان تماشا نیست

ذوق بشریت را این عشق کهن کم کرد

تا عشق دگر کوئی پیدا شود اندر دل

تایار که را خواهد تا عشق که را شاید

تا عامه شود بیدار تا خاصه شود هشیار

تا حق طلبان کردند از در بدری آزاد

این محنت بی دردی دردی دگر ست آری

گر عقل زند لافی دشنام دهید او را

يك شعله بر افروزید از آه دل سوزان

وانگه چو بهار آتش در خشك وتر اندازید

۴۸

دلفریبان که بروسیه جان جا دارند

مستبدانه چرا قصد دل ما دارند (۱)

دلبران خود سر و هر جایی و روسی صفتند

ورنه در خانه غیر از چه سبب جا دارند

(۱) این غزل در جنگ جهانی اول در خراسان گفته شده و به قشون روس که خاک ایران را اشغال کرده بود و روش سیاسی آن دولت تعرض شده است .

گاه لطف است و خوشی گاه عتابست و خطاب

تا چه از اینهمه پلتیک تقاضا دارند

خوبرویان اروپا ز چه در مردن ما

حیله سازند گر اعجاز مسیحا دارند

گر چه در قاعده حسن و سیاسات جمال

مسلک آنست که خوبان اروپا دارند

عاشقان را سر آزادی و استقلال است

کی ز پلتیک سر زلف تو پروا دارند

صفت مژگان تورا دست سیاسی است دراز

با نفوذی که به معموره دلها دارند

دل مسکین من از قرض یکی بوسه گذشت

با شروطی که لبان تو مهیا دارند

بچه قانون سپه ناز تو ای ترک پسر

در حدود دل یاران سر یغما دارند

این چه صلاحی است که در داخله کشور دل

خیل قزاق اشارات تو ماوا دارند

به کمیسیون عرایض چکنم شکوه ز تو

که همه حال من بیدل شیدا دارند

ما بتوضیح دو چشمان تو قانع نشویم

زانکه با خارجیان الفت و نجوا دارند

در پناه سر زلف تو بهارستانی است

که در او هیئت دل مجلس شوری دارند

راز داران تو در انجمن سرّی دل

نطفی از رمز دهان تو تمنا دارند

دل غارت شده در محضر عدلیه عشق

متظلم شد و چشمان تو حاشا دارند

سخن تازه عجب نیست ز طبع تو بهار

که همه مشرقیان منطق گویا دارند

۲۹

کوئی خط از عبیر به دیبا نوشته اند

بر گل نهاده شرح بیالا نوشته اند

یا سر خطی بنخون دل ما نوشته اند

رمزی ز زنده کردن موتی نوشته اند

رازی ز معجزات مسیحا نوشته اند

با لاجورد بر گل رعنا نوشته اند

آن خط سبزین که چه زیبا نوشته اند

در معنی لب تو ز شنکرف نقطه ای

یا نسختی ز مهر کیا ثبت کرده اند

یا با خط غبار بگرد عقیق تر

شرحی ز نوش داروی کاوس داده اند

آیات حسن مطلق و اسرار عشق پاک

جز عشق، صانعی نبود در جهان (بهار)

بیهوده گفته اند جز این یا نوشته اند

۳۰

ز حسن و خوبی توهیچ کم نخواهد شد

کم از دهان تو یک ذره هم نخواهد شد

کرم ز خاطر اهل کرم نخواهد شد

کسی بصید غزال حرم نخواهد شد

کنی سیاه بزلفت قسم ، نخواهد شد

ز بند کیت جدا یک قلم نخواهد شد

اگر تو رخ بنمائی ستم نخواهد شد

برون ز زلف تو یک حلقه هم نخواهد رفت

کرم دو بوسه دهی جان دهم بشکرانه

تو پاک باش و برون آی بی حجاب و مترس

اگر بر آن سری ای ماهرو که روز مرا

کرم زنی چو قلم بند بند ، این سر من

رقیب گفت بهار از تو سیر شد ، هیبات

بحرف مفت ، کسی متهم نخواهد شد

۳۱

اسیر خود شدن تا کی ز خود و ارستنی باید

ز تن کامی نشد حاصل بجان پیوستنی باید

بفرمان تن خاکی بخاک اندر بسی ماندم
 پیام آسمان زین پست منظر جستنی باید
 بلوث خاکیان آمیخت دامان دل پاکم
 بآب معرفت دامان دل را شستنی باید
 بهر کس دوستی بستم در آخر دشمن من شد
 بحکم امتحان زین دوستان بگستنی باید
 سراسر دشمنی خیزد ز کار دوستان بر من
 برغم دوستان با دشمنان بنشستنی باید
 ز شیخ و صوفی و واعظ گسستم رشته الفت
 مرا با خادم میخانه پیمان بستنی باید
 مرا یاران من گویند کز می توبه بشکستی
 من از اول نکردم توبه تا بشکستی باید

بهار اندر حرم چندین چه جوئی اهل معنی را
 به نیروی طلب دیر مغان را جستنی باید

۴۴

گل مقصود نهچید آنکه چو من خوار نشد
 یوسف مصر نشد آنکه بی بازار وجود
 همره نوح نشد، همسر داود نکشت
 از رهش پای مکش دامنش از دست منه
 صنما پرده ز رخ برکش و بر قلب فکن
 چهره بگشای وز چشم بداغیار مترس
 در پس پرده ناموس نهان شو زیرا
 زن که با حسن خداداده نیاموخت هنر
 نشد آزاد زغم هر که گرفتار نشد
 پیره زالی بکلافیش خریدار نشد
 هر که خدمتگر آهنگر و نجار نشد
 فکر یکبار دگر کن اگر این بار نشد
 که حجاب رخ زن حافظ اسرار نشد
 که گل آزرده دل از چشم بدخار نشد
 چادر و پیچه حجاب زن بد کار نشد
 لایق همسری مردم هشیار نشد

غزلیات بهار

دیو پتیاره بود گرچه بود نیکو روی زن که با نامزد خویش وفادار نشد
 عفت دختر دوشیزه نهالی است بهار
 که چو شد کننده ز جاسبز دگر بار نشد

۳۳

در غمش هر شب بگردون پیک آهم میرسد
 صبر کن ای دل شبی آخر بما هم میرسد
 شام تاریک غمش را گر سحر کردم چسود
 کز پس آن نوبت روز سیاهم میرسد
 صبر کن گر سوختی ای دل ز آزار رقیب
 کاین حدیث جانگداز آخر بشاهم میرسد
 گر گنه کردم عطا از شاه خوبان دور نیست
 روزی آخر مسژده عفو گناهم میرسد

۳۴

گر نیم شبی مست در آغوش من افتد
 صد بار به پیش قدمش جان بسپارم
 ای بر سر سودای تو سرها شده بر باد
 آوازه کوچک دهنش ورد زبانهاست
 چندان بلبش بوسه زنم کز سخن افتد
 یکبار مگر گوشه چشمش بمن افتد
 دور از تو چنانم که سری بی بدن افتد
 پیدا شود آن راز که در هر دهن افتد
 شیرین نفتد هر که زند تیشه که این رمز
 شوری است که تنها بسر کوهکن افتد

۳۵

کنون که کار دل از زلف یار نکشاید
 بلی ز عاشق آشفته کی کشاید کار
 ز روز کار در این بستگی چه شکوه کنم
 در انتظار بسی کوفتیم آهن سرد
 سزد گر از من آشفته کار نکشاید
 چو کار دل ز سر زلف یار نکشاید
 دری که بست قضا روز کار نکشاید
 دریغ از آنکه در انتظار نکشاید

غزلیات بهار

باختیار دل این کار بسته بکشایم ولی زمانه در اختیار نگشاید
ز اشک بگندم و دیده شعله بار کنم که کارم از مژده اشکبار نگشاید

گل وفا ز نکویان طمع مدار بهار
که غنچه هوس از این بهار نگشاید

۳۶

گر چون تو نقشی ای صنم نقاش چین در چین کشد

عمر درازی بایدهش کان زلف چین در چین کشد

گر سنبل و نسرين کشد از خط رخسار توسر

رویت خط بیحاصلی بر سنبل و نسرين کشد

گر دل بزلفت افکنم خال تو گردد رهنم

و ربالبیت دل خوش کنم چشم تو از من کین کشد

جور تورا از عاشقان من دوست تر دارم بجان

آری جفای خواجهرها خدمتگر دیرین کشد

گر کرده کیتی شهره ات و رحسن داده بهره ات

هم بر بیاض چهره ات روزی خط ترقین کشد

آن زلف بار جان کشد وین دل غم هجران کشد

تا آن کشد چونان کشد تا این کشد چونین کشد

جانا بهار از جان کشد بار غم هجر تورا

فرهاد باید تاز جان بار غم شیرین کشد

۳۷

باز آمد آن ترك ختا کز بیقراران کین کشد

یارب مبادا کز خطا خط بر من مسکین کشد

دلداد کان از هر طرف بر کرد او بر بسته صف

بگرفته دامانش بکف که آن کشد که این کشد

گر جان بکف باید نهاد این بنده مسکین نهد
 و ر بار غم باید کشید این خاطر غمگین کشد
 گر باغبان گل پرورد کزوی زمانی بر خورد
 یا زحمت کانون برد یا محنت تشرین کشد
 ای بلبل شیرین زبان به گر نبندی آشیان -
 در گلشنی کش باغبان صدمنت از گلچین کشد
 خسرو نداند از گدا رندی که در ویرانه‌ای
 بر کف می کلگون نهد در بر بتی شیرین کشد
 جانا کشد جان بهار اندر شکنج زلف تو
 رنجیکه نالان صعوه‌ای از چنگل شاهین کشد

۴۸

آن چه شعله است کزان راهگذر می‌آید
 یا چه برقیست که دایم بنظر می‌آید (۱)
 ظلماتیست جهانگیر که چون سیل روان
 مژده آب حیاتش ز اثر می‌آید
 زاده فکر من است اینک که پس از چندین قرن
 بسفر رفته و اکنون ز سفر می‌آید
 دیده بگشای و در آغوش بگیرش کز مهر
 پسری بر سر بالین پدر می‌آید
 اگر این فتنه گری زان خط سبز است چه باک
 خوش بود فتنه گر از دور قمر می‌آید
 پا و سر می شکند راه خرابات ولی
 مرد وارسته ازین راه بسر می‌آید

(۱) این غزل بمناسبت یکی از انقلابات جهانی در اوایل مشروطیت ایران گفته شده

ای دل از کونهی دست طلب شکوه مدار

صبر کن عاقبت آن نخل به بر می آید

هر کجا بگذرد آن سرو خرامنده بهار

خاک راهش بنظر کجکل بصر می آید

۳۹

خط و خالش بگل و سبزه و ریحان ماند (۱)

که دهانش بیکی غنچه خندان ماند

گر همه باغ بهشت است بزندان ماند

عشق در دل نتوان گفت که پنهان ماند

زانکه در دیست صبوری که بدرمان ماند

حیوانی است منافق که بانسان ماند

پیش آن غمزه خونین که بییکان ماند

راستی روی نکویش بگلستان ماند

نه همیشش دورخ تازه بود چون گل سرخ

دستگاهی که در آنجا نبود حور و شی

چکنم گر بغمت شهره نباشم در شهر

تجربت شد که ز هجران نتوان رست بصبر

هر که را نیست بدل عشق و بسر سودائی

نه عجب گر بچکد خون دل از چشم بهار

خطه دلکش بجنورد بهشتی است دریغ

کز خراسان بود وهم بخراسان ماند

۴۰

این باشد آن نباشد آن باشد این نباشد

شهدی که در لب تست در انگبین نباشد

غافل که آنچه جویند در کفر و دین نباشد

قاتو سخن نگوئی کس را یقین نباشد

ورنه همیشه سیرش کرد زمین نباشد

شرمنده ام که چیزیم در آستین نباشد

گر چشم صید گیرش اندر کمین نباشد

مشتاقی و صبوری با هم قرین نباشد

با انگبین لب را سنجیده ام مکرر

قومی بکفر مشغول قومی بدین گرفتار

در نکته دهانت هر کس کند گمانی

ماه فلک ز حسنت خواهد برد نصیبی

خواهم بر آستانت سایم سر ارادت

یا بد ز دام زلفش صید دلم رهائی

غزلیات بهار

بائر کتاز چشمش نیکو مقاومت کرد حقا که چون دل من حصنی حصین نباشد

گفتم بهار مسکین خواهد گلی ز باغت

گفتا خزان رسیده است گل بعد ازین نباشد

۴۱

بهار مژده نو داد فکر باده کنید
 خورید باده ، مدارید غصه کم و بیش
 مناسب است بشکرانه مقام رفیع
 بیاد رفت سر شمع و همچنان میگفت
 صبا بگو بر فیهقان که آسمان نگذاشت
 ز عمر خویش درین فصل استفاده کنید
 که غصه کم شود ار باده را زیاده کنید
 گر التفات بیاران اوفتاده کنید
 که فکر مردم هستی بیاد داده کنید
 که بیش ازین بمن بینوا افاده کنید

هجوم عام بقتل بهار نیست ضرور

که خود بقتلگه آید اگر اراده کنید

۴۲

نکاهدم بار ، فزایدم درد
 غبار راهی ، شدم که گاهی
 بهر کجا بخت کشاندم رخت
 فلک چو بازی بگرم تازی
 جهان بدستان درین گلستان
 کجا شوم پیش غم شود پیش
 گر از غم نان بلب رسد جان
 بلب دشمن کجا دهم تن
 قسم بایران کزین امیران
 نخواهدم یار ، چه بایدم کرد
 ز کوی دلدار بر آیدم کرد
 سپهر دوار نمایدم طرد
 فشاردم خوار ربایدم سرد
 خلاندم خار نمایدم ورد
 تن آیدم زار رخ آیدم زرد
 ز خوان اغیار نشایدم خورد
 اگر دوصد بار گشایدم نرد
 یکی بدیدار نیایدم مرد

بهار مضطر خمش کزین در

نکاهدم بار فزایدم درد

۴۳

میان ابرو و چشم تو کیر و داری بود
 من این میانه شدم کشته این چه کاری بود
 تو بیوفا و اجل در قفا و من بیمار
 بمردم از غم و جز این چه انتظاری بود
 مرا ز حلقه عشاق خود نمیراندی
 اگر بنزد توام قدر و اعتباری بود
 در آفتاب جمال تو زلف شبگردت
 دلم ربود و عجب دزد آشکاری بود
 بهر کجا که بیستیم باختیم ز جهل
 قمار جهل نمودیم و خوش قماری بود
 تمدن آتشی افروخت در جهان که بسوخت
 ز عهد مهر و وفا هر چه یاد کاری بود
 بنای این مدنیت بیاد می دادم
 اگر بدست من از چرخ اختیاری بود
 میثی خوریم بیاغی نهان ز چشم رقیب
 اگر تو بودی و من بودم و بهاری بود

۴۴

سر آزاده ما منت افسر نکشد
 ما فقیران تهی دست ز خود بیخبریم
 ما کدائیم ولی قصر غنا منزل ماست
 خضر مائیم که خاکره ما آب بقاست
 تا که ماراست سر رشته تسلیم بدست
 پدر دهر چو درمهد صفا بیند طفل
 تن وارسته ما حسرت زیور نکشد
 جز سوی حق دل ما جانب دیگر نکشد
 هر که شد همدم ما منت قیصر نکشد
 هر که شد همراه ما نازسکندر نکشد
 باد پای فلک از رشته ما سر نکشد
 ناز او را کشد آنگونه که مادر نکشد

غزلیات بهار

بشتابید سوی حق که نگردد منعم
 کی کند سیر گلستان صفا ابراهیم
 تا کدا رخت بدر گاه توانگر نکشد
 تا ز تسلیم و رضا رخت در آذر نکشد
 هر دلی را نبود تاب غم عشق (بهار)
 تا دلاور نبود بار دلاور نکشد

۴۵

رخ تو دخیلی به مه ندارد
 بهیچو جهت قمر نخوانم
 بیا و بنشین بکنج چشم
 نکو ستاند دل از حریفان
 حریف کم ظرف ز روی معنی
 حدیث حال تبه چه داند
 بیا بملک دل ار توانی
 عداوتی نیست قضاوتی نیست
 که مه دو زلف سیه ندارد
 که هیچ وجه شبه ندارد
 که کس در این گوشه ره ندارد
 ولی چه حاصل نگه ندارد
 بود سبوتی که ته ندارد
 کسی که حال تبه ندارد
 که ملک دل پادشه ندارد
 عسس نخواهد ، سپه ندارد

یکی بگوید بآن ستمگر
 بهار مسکین گنه ندارد

۴۶

پیوند بیندند بآن لیک نیایند
 وانکه چو بیایند نخندند وز عشاق
 گویند نباتی را مردم بدهان در
 این یوسفکان گر چه عزیزند ولیکن
 ورزانکه بزادند شوند آبله رویان
 ورزانکه ربودند بمیرند که عشاق
 بر جای غزل نوحه برایشان بسرایند

۴۷

از ما بجز از وفا نیاید
دلبر چه بلا بود که هرگز
حرزی است مرانهاں کزان حرز
من کوه غم توام و لیکن
در خانه ما نیائی آری
شادان خبر غمی نپرسد
و آنرا که قدم بفرش دیباست
آخر ز خدا بترس اگر هیچ
کوئی که ز عشق دست بردار
من زلف تو مشک چین نخوانم
بر ما قلبت چرا نسوزد؟

بیگانه بود (بهار) آنجا

کاوازه آشنا نیاید

۴۸

ای دل بصبر کوش که هر چیز بگذرد
فرهاد گو بتلخی غم صبر کن که زود
دوران راد مردی و آزادگی گذشت
مردانه پایدار بر احداث روزگار
ما و تو نیستیم و بخاک مزار ما
این است پند من که ز خوب و بد جهان

زین حبس هم مرنج که این نیز بگذرد (۱)
شیرینی تعیش پرویز بگذرد
ویندوره سیاه بلا خیز بگذرد
کاینروز کار زن صفت حیز بگذرد
بسیار این نسیم فرح بیز بگذرد
نه غره شو، نه رنجه که هر چیز بگذرد

صبح نشاط خندد و آید بهار عیش

وین شام شوم و عصر غم انگیز بگذرد

۴۹

قفسم برده بیاغی و دلم شاد کنید (۱)
 بنشینید بیاغی و مرا یاد کنید
 بهر شایاش قدومش همه فریاد کنید
 چون تماشای گل ولاله و شمشاد کنید
 برده در باغ و بیاد منش آزاد کنید
 فکر ویران شدن خانه صیاد کنید
 یاد پروانه هستی شده بر باد کنید
 خبری گفته و غمگین دل فرهاد کنید
 ای بزرگان وطن بهر خدا داد کنید
 خانه خویش محالست که آباد کنید

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
 فصل گل میگذرد هم نفسان بهر خدا
 عندلیبان گل سوری بچمن کرد ورود
 یاد از این مرغ گرفتار کنید ای مرغان
 هر که دارد ز شما مرغ اسیری بقفس
 آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک
 شمع اگر کشته شد از باد مدارید عجب
 بیستون بر سر راه است مباد از شیرین
 جور و بیداد کند عمر جوانان کوتاه
 گر شد از جور شما خانه موری ویران

کنج ویرانه زندان شد اگر سهم بهار
 شکر آزادی و آن کنج خداداد کنید

۵۰

خوبرویان یار را در عین یاری میکشند
 دوستداران را بجرم دوستداری میکشند (۲)
 مرغ وحشی چون نمی افتد بدست کودکان
 مرغ دستاموز را با زجر و خواری میکشند
 شاهدان دیر جوش از دوستان با وفا
 زود سیر آیند و ایشانرا بزاری میکشند
 دوستان خاص را مانند مرغ خانگی
 در عروسی و عزا بر رسم جاری میکشند

(۱) در بهار سال ۱۳۱۲ خورشیدی در زندان شهربانی گفته شده .

(۲) در شهریور ۱۳۲۵ خورشیدی گفته شده و بروش سیاسی قوام السلطنه رئیس دولت با دوستان

نزدیک خود ، اشاره کرده است ،

سر شبانان فی المثل کوسالہ پا بستہ را
 در قبال جستن گاو فراری میکشند
 تامگر از کید بدخواهان دمی ایمن شوند
 نیکخواهان را ز فرط خام کاری میکشند
 بھر قربان بر سر راه حسودان دورو
 غمگسارانرا بجای غمگساری میکشند
 چون وزیر و پیل ورخ از کار افتادند و شاه
 ماند بی اصحاب بایک زخم کاری میکشند
 تجربتها کرده ایم از کار دولتها (بهار)
 گرنکشتی اختیاری، اضطراری میکشند

۵۱

دعوی چه کنی داعیه داران همه رفتند (۱)
 شو بار سفر بند که یاران همه رفتند
 آن کرد شتابنده که در دامن صحراست
 گوید چه نشینی که سواران همه رفتند
 داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو
 کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
 گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
 کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند
 افسوس که افسانه سرایان همه خفتند
 اندوه که اندوه گساران همه رفتند
 فریاد که گنجینه طرازان معانی
 گنجینه نهادند بمساران همه رفتند

(۱) نسخه بدل : از ملک ادب حکم گذاران همه رفتند .

يك مرغ گرفتار در این گلشن ویران

تنها بقیس ماند و هزاران همه رفتند

خون بار بهار از مژه در فرقت احباب

کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

۵۲

نرگس غمزه زنش بر سر ناز است هنوز

طرهٔ پسر شکنش سلسله باز است هنوز

عاشقان را سپه ناز براند از در دوست

بر در دوست مرا روی نیاز است هنوز

خاک محمود شد از دست حوادث بر باد

در دلش آتش سودای ایاز است هنوز

هر کسی را سر کوی صنمی شد مقصود

مقصد ساده دلان خاک حجاز است هنوز

گرچه شد عمر من از خط تو کوتاه ولی

دست آمد بزم بزلف تو دراز است هنوز

مسجد حسن تو از خط شده ویران لیکن

طاق ابروی تو محراب نماز است هنوز

روزی ای گل بچمن چشم کشودی از ناز

چشم نرگس بتماشای تو باز است هنوز

زین تحسر که چرا سوخت پر پروانه

شمع دلسوخته درسوز و گداز است هنوز

باز شد شهین مرغان گرفتار بهار

بستگی هاست که در دیده باز است هنوز

۵۳

نیست کسی را نظر بحال کس امروز
 گر دهدت دست خیز و چاره خود کن
 آنکه به پیمان وعهد او شدم از راه
 وانکه دوصد ادعا بعشق فزون داشت
 همتی ای دل که پس نمائی از اغیار
 خانه خدا گو بفکر خانه خود باش
 ملت جاهل مکن مجادله با بخت
 وای بمرغی که ماند در قفس امروز
 داد مجو زانکه نیست دادرس امروز
 نیست بجز کشتن منش هوس امروز
 بین که چه آهسته میکشد نفس امروز
 پیش نیفتد کسی که ماند پس امروز
 زانکه یکی گشته دزد باعس امروز
 فرّ و بزرگی بدانش است و بس امروز

خود غم خود میخور ای بهار که هرگز
 کس نکند فکری از برای کس امروز

۵۴

در گوش دارم این سخن از پیر می فروش
 کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش
 خواهی که خنده ساز کنی چون غرابه خند
 خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش
 کآنیک هزار خنده نموده است و دیده تر
 وینیک هزار جرعه کشیدست و لب خموش
 پوشیده می بنوش که سهل است این خطا
 با رحمت خدای خطا بخش جرم پوش
 بر دوش اگر سبوی می آری بخانقاه
 بهتر که بار منت دونان کشی بدوش
 زاهد که دین فروشد و دنیا طلب کند
 او را کجارسد که کند عیب میفروش

غزلیات بهار

روزی دو کاستین مرادت بود بدست
 در یاب قدر صحبت رندان ژنده پوش
 یاری و باده ای و کتابی و گوشه ای
 گر دست داد پای بدامان کش و مکوش
 گر دین و عقل نیست مرا زاهدا مخند
 ور تاب و هوش نیست مرا ناصحا مجوش
 کانجا که عشق خیمه زند نیست عقل و دین
 و آنجا که یار جلوه کند نیست تاب و هوش
 ای مهربان طبیب چه پرسی ز حال من ؟ !
 چون است حال رند قدح گیر جرعه نوش
 پارینه مست بودم و دوشینه نیز مست
 و امسال همچو پارم و امروز همچو دوش
 خیز ای بهار و عذر گناهان رفته خواه
 زان پیشتر که مرده رحمت دهد سروش

۵۵

کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش
 بدست کس ندهد اختیار کشور خویش
 بگو بسفله که در دست اجنبی نهد
 کسی که نان پدر خورده ، دست مادر خویش
 چه غم عقیده ما را اگر بقول سفیه
 کسی بکشور خود کرد کرده لشکر خویش
 در آب و خاک و هوا های خویش آزادیم
 رقیب گو بیگدازد میان آند خویش

حقوق نفت شمال و جنوب خاصهٔ ماست

بگو بنخضم بسوزان بنفت پیکر خویش

ز من بهار بگو با برادران حسود

برایگان نفروشد کسی برادر خویش (*)

۵۶

اگر چه بسته قضا دست نو بهار امسال

بدین خوشیم که خرم بود بهار امسال

سزد که خلق نکو تر ز سال پار شوند

که نو بهار نکوتر بود ز پار امسال

نگار، پار سر قتل و جنگ و غارت داشت

ولی بصلح و صفائیم امیدوار امسال

ز کار زار عدو پار کار ما شد زار

خدا کند که شود کار خصم زار امسال

بحال زار فقیران کنید رحم که کرد

بحال زار شما رحم، روزگار امسال

در نشاط و طرب باز کن پیاله بنوش

که باز شد در الطاف کردگار امسال

بشادمانی قلب پریش هموطنان

نوید فتح و ظفر میدهد بهار امسال (*)

۵۷

دل سوی مهر میکشد و مهر سوی دل

جائی که مهر نیست مکن جستجوی دل

(*) این اشعار در هنگام اعطای نفت شمال ایران بامریکا و حملات دشمنان داخلی و خارجی گفته شده و در یکی از کنسرت‌های بزرگ تهران (بمنفع مرحوم درویش خان) بوسیلهٔ مرحوم طاهرزاده خوانده شده است.

(۵) در سال ۱۲۹۶ خورشیدی بمناسبت توقیف روزنامهٔ نوبهار گفته شده است.

دل گوشت پاره‌ای که بجنبد بسینه نیست

منگر چنین ز چشم حقارت بسوی دل

بحث بهشت و دوزخ و آشوب کفر و دین

چون بنگرند نیست مگر گفتگوی دل

افلاك را بلرزه فکندی بهر نفس

گر آمدی ز پرده برون هابهوی دل

ما را نوید افسر شاهی میده که ما

در کنج انزوا نبریم آبروی دل

الا که آرزوی دلی را بر آوریم

ما را نبود و نیست دگر آرزوی دل

دشنام تلخ و روی ترش دلنشین ترست

ما را ز خنده‌ای که نباشد ز روی دل

دیدی چگونه جام سرا پای خنده شد

آندم که شیشه قهقهه کرد از گلوی دل

بر لوح دل رموز محبت نوشته اند

ما خوانده ایم و کرده ز بر پشت و روی دل

واقف شود ز معنی دل هر که چون (بهار)

بگذاشت جان و جاه و جوانی بروی دل

۵۸

باز پیمان بست دل با دلبری پیمان گسل

سحر چشمش چشم بند و بند زلفش جان گسل

دوست کش، بیگانه پرور، دیر جوش و زودرنج

سست پیمان، سخت دل، مشکل پسند، آسان گسل

در نگاه تند چون قاتل زمجرم جان ستان

در عطای بوسه چون سیراز کرسنه نان کسل

لفظ آتشبار او یأس آور و امید سوز

نر کس بیمار او درد افکن و درمان کسل

غمزه اش در دلبری یغما گر و مردم فریب

طره اش در کافری تقوی کش و ایمان کسل

دست هجرش فرش عیش و صفحه شادی نورد

شور عشقش بیخ عمر و رشته عمران کسل

انبساط روح را با جوهر حرمان زدای

ارتباط وصل را با خنجر هجران کسل

لعل گوهر بیز او گاه سخن مرجانفروش

مژده خونریز او وقت غضب شریان کسل

نیست دل ز ایران گسستن خوش ولی ترسم (بهار)

دل ز ایران بگسلد زین فتنه ایران کسل

۵۹

دل من است که قانع شود بیک پیغام

همان خوش است که در عشق بگذرد ایام

که عاشقانه بیایم در آن بلند مقام

مه دوهفته هلال است و عارض تو تمام

که آفتاب جدائی رسیده بر لب بام

که خدعه باز کدامست و عشق باز کدام

اگر دچار ملامت شوم و گر بدنام

منم که خط غلامی دهم به نیم سلام

کنون که گردش ایام را ثباتی نیست

من آن مقام بلند از کجا بدست آرم

من آن نیم که هلال از تمام نشناسم

چراغ وصل بیفروز و حجره روشن کن

غمم بکشت که خوبان چرا ندانستند

بنام عشق که از عشق رخ نخواهم تافت

بهار باشد و بس آنکه در ارادت دوست

کشیده طعنه کفر و ملامت اسلام

۶۰

وقت آنست که بر سبزه مقامی بکنیم
 بزمی آراسته و شرب مدامی بکنیم
 نیک فالی است که در غره شوال بمهر
 ماه را نو بخط سبز غلامی بکنیم
 مفتی شهر خراب از می نایست بیا
 کافتدائی ز ارادت بامامی بکنیم
 لله الحمد که این عاشقی و شرب مدام
 نگذارند که ما فعل حرامی بکنیم
 شحنه با شیخ بجنک است بیا تا من و تو
 اندرین فرصت کم عیش تمامی بکنیم
 موسم عربده و رقص و نشاط است ولی
 چرخ گردان نگذارد که قیامی بکنیم
 نگذاریم به کیتی اثر از جور رقیب
 گر درین عشق خطرناک دوامی بکنیم
 حالیا مصلحت آنست که اندر همه شهر
 هر کرا صورت خوبی است سلامی بکنیم
 افسر ماه مکمل شود از شعر بهار
 گر ز خاک دراو کسب مقامی بکنیم

۶۱

بود آیا که دگر باره بشیراز رسم
 بود آیا که زری راه صفاهان گیرم
 خیزم از جای و بدان شهر طربخیزشوم
 بملاقات گرامی ادبائی که بود
 بار دیگر بمراد دل خود باز رسم
 وز صفاهان بطربخانه شیراز رسم
 تازم از شوق و بدان خطه ممتاز رسم
 جمله را قول و غزل تالی اعجاز رسم

هست رازی ازلی در دل شیراز نهان
 بر سر مرقد سعدی که مقام سعداست
 همت از تربت حافظ طلبم وز مددش
 مرغک تازه پریم زیر پریم گیر بمهر
 بود آیا که ازین تنگ قفس نیم نفس
 حافظا بنده رندان جهانست (بهار)
 همتی تا بیکی خواجه دمساز رسم

۶۲

از داغ غمت جانان میسوزم و میسازم
 چون شمع زسرتاپا میسوزم و میسازم (۵)
 از زشتی بد خویان وز جور نکورویان
 که زشت و گهی زیبا میسوزم و میسازم
 درویش ز درویشی شاه از طمع بیشی
 لیکن من از استغنا میسوزم و میسازم
 سرخ از ترف عشقم دل ، زرد از غم یارم رخ
 دایم چو گل رعنا میسوزم و میسازم
 چون هیزم نغم من یاران همه تر دامن
 در مجمر از آن تنها میسوزم و میسازم
 حاسد ز حسد سوزد بدخواه ز بدخواهی
 من ز ابلهی آنها میسوزم و میسازم
 نوریست مرا در دل ، ناریست مرا در سر
 زین هر دو چراغ آسا میسوزم و میسازم

باشك روان چون شمع بر بسته لب از شکوه

مردانه و پا بر جا میسوزم و می سازم

دل کار گهی پر جوش دو رشته لب خاموش

پوشیده و نا پیدا میسوزم و می سازم

بستم ز شکایت لب وز تن نکشود این تب

چه خامش و چه گویا میسوزم و می سازم

داغی که نهان دارم ارث از پدران دارم

من ای پسر از آبا میسوزم و می سازم

از آدم و حوا زاد این شعله بیفریاد

من ز آدم و از حوا میسوزم و می سازم

از خلد براه آورد اباز منست این درد

تا پا نکشم ز این جا می سوزم و می سازم

مرغی است روان من افتاده بدام تن

در دامگه اعضا میسوزم و می سازم

یارب پذیر از من وین درد مگیر از من

پیوسته رها کن تا میسوزم و می سازم

زان کافت بیدردی از کور دلی خیزد

با چشم و دل بینا میسوزم و می سازم

دیر است که بیمارم بس مشغله دارم

وز حسرت استشفا میسوزم و می سازم

شد جسم بهار از تب کانون بلا یارب

سختست غم اما میسوزم و می سازم

۶۳

ز نا درستی اهل زمان شکسته شدیم
 ز بسکه داد زدیم آی دزد خسته شدیم (۵)
 ز عشق دست کشیدیم و بهر کشتن خویش
 پیایمردی اغیار دسته دسته شدیم
 خراب گشت وطنخواهی از من و تو بلی
 میان میوه شیرین زمخت هسته شدیم
 سری بدست شمال و سری بدست جنوب
 بسان رشته در این کشمکش گسته شدیم
 چورشته‌ای که بجهد از میان گسته شود
 جدا شدیم ز خویش و بغیر بسته شدیم
 ز بی حیائی اغیار و بی وفائی یار
 بجان دوست که یکباره دل شکسته شدیم
 من و بهار به نیروی عشق ازین غرقاب
 بساط خویش کشیدیم و فرخجسته شدیم

۶۴

لاله خونین کفن از خاک سر آورده برون
 خاک مستوره قلب بشر آورده برون
 نیست این لاله نو خیز که از سینه خاک
 پنجه جنگ جهانی جگر آورده برون
 رمزی از نقش قتالست که نقاش سپهر
 بر سر خسامه ز دود و شر آورده برون

(۵) این غزل و غزل (کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش) هنگام اعطای امتیاز نفت شمال بامریکا و جنجالی که مخالفان داخلی و خارجی بر ضد آن برپا کرده بودند گفته شده و در یکی از کنسرت‌های بزرگ تهران خوانده شده است.